Fake Dating the Amnesiac School Prince

Translator: moty

@myAnimes - Myanimes.ir

"فصل 1"

بعد از باران پاییزی، هوا سرد و مرطوب بود.

دیشب، نوبت کار چی یینگ بود. امروز، روز مرخصی او بود. وقتی که صبح برگشت، دو بچه اش پیش از این به کلاس رفته بودند. بیشتر اینکه، آنها نهارشون رو هم خورده بودند. بنابراین برای امشب برش های گوش خوک آورده بود و شام خوبی رو برای بچه ها پخته بود.

امروز ژِن پینگ جین هم زود به خانه برگشته بود. او دستش رو شست و کنار میز نشست، با بی خیالی در مورد درس های کوچکترین پسرش سوال می کرد. هرچند ناگهانی صدای ضعیف و ملایمی شنید.

در مقایسه با کوچکترین پسرش، او پسر بزرگترش رو خیلی دوست نداشت. با وجود اینکه نمرات و رفتار خوبی داشت، شخصیت ضعیفی داشت. هربار می شنید که او مثل یک پشه زمزمه می کنه، مجبور بود تا جلوی تمایل شدیدش برای زدن او رو بگیره.

فضای اطراف میز غذاخوری کمی تغییر کرد، ژن پینگ جین با چهره ای سرد گفت: "تکرار کن، نشنیدم چی گفتی."

ابروهای چین یینگ هم درهم فرو رفت.

ژن یوشیو به برادرش که با چوب غذا خوری با برنجش بازی می کرد نگاه کرد. او مضطربانه به آنها نگاه کرد و ترسان و لرزان گفت: "من، من می خواهم مدرسه ام رو تغییر بدم..."

"بازم کسی تو رو اذیت کرده؟ " چین یینگ پرسید: "مشکل چیه؟ من میام با معلمت حرف بزنم."

ژِن یوان بای شتاب زده انکارش کرد، "نه، نه هیچکس من رو اذیت نکرده."

من...به کسی صدمه زدم و کاری کردم که کلی خون از دست بده.

مهم ترین نکته این بود که آن فرد به صورت باور نکردنی ترسناک بود. مردم به او "غیر قابل شکایت"می گفتند، بی هیچ شکی زمانی که "شکایت نشدنی" از بیمارستان بیرون می آمد. قطعا تا سر حد مرگ او رو می زد. او پیش از این می توانست روزهای جهنمی ای رو که در آینده تجربه می کرد تصور کنه.

اما به عنوان یک بچه هیچوقت توی دردسر نیوفتاده بود. او اصلا جرات این رو نداشت تا در این مورد با آن ها حرف بزنه. با دیدن اینکه پدر و مادرش در مورد این بحث می کردند که فردا

چه کسی برای سوال کردن در مورد این موقعیت به مدرسه خواهد رفت، او حس کرد که تمام بدنش کهیر زده.

"شکایت نشدنی" بیرون از مدرسه صدمه دیده بود. ژِن یوان بای آمبولانس خبر کرده بود و در گوشه ای پنهان منتظر مانده بود تا او رو به آمبولانس حمل کنند. سپس به طرف خانه دویده بود، اگر پدر و مادرش تصمیم می گرفتند تا به مدرسه برن و فردا در این مورد سوال کنند، شاید همه در مورد این موضوع می فهمیدند.

وقتی که زمانش رسید، همگی خواهند فهمید که او باعث شده تا "شکایت نشدنی" صدمه ببینه. بدون او که اولین قدم رو برداره، گروه دوستانش اول از همه ژِن یوان بای رو کتک نمی زدند.

قلب ژِن یوان بای به سرعت میزد و نگاهش بین والدینش عقب و جلو می رفت. زمانی که آنها از رفتن به مدرسه حرف به میان آوردند، آنها هم مشتاق این کار نبودند. آنها شروع به پاس دادن این مسئولیت به همدیگر کردند. ژِن یوان بای خیلی ضعیف بود. ژِن پینگ جین و چین یینگ هر دو معتقد بودند که کمک کردن به بچشون برای سروسامون دادن به مسئله ی آزار و اذیت؛ تحقیر کننده است. آنها ترجیح می دادند ژِن یوان بای دیگران رو اذیت کنه و باعث گریه ی آنها بشه، آنها حتی حاضر بودند برای مخارج درمانی هم پول پرداخت کنند.

ژِن یوان بای می توانست تشخیص بده که نمی توانه مدرسه اش رو عوض کنه. او جرات نداشت تا بیشتر حرفش رو بزنه و شتابزده گفت: "من منتقل نمیشم. من فقط... فکر می کنم که معلم ها در درس دادن خوب عمل نمی کنند. همش، همش همین."

ژِن یوان بای به دبیرستان شِنگی می رفت. او جرات حرف زدن در مورد دیگران رو نداشت، اما حداقل در این شهر، چه تحصیل در محیط زیست بود یا صلاحیت معلمان، در میان مدارس درجه یک بود.

در حالی که هر سه ی آنها به صورت عجیبی ساکت بودند، او چند قاشق از برنجش خورد و به سرعت به طرف اتاقش دوید.

در بسته شد اما قلب ژِن یوان بای به سرعت می تپید و متناوبا متوقف میشد. او می ترسید که دردسر درست کنه. اگرچه در مواجهه با قلدری ، اگر توانش رو داشت پنهان میشد. همچنین اگر امکانش بود سر به سر گذاشتن ها رو تحمل می کرد. اما نمی دانست که امروز برای او چه اتفاق افتاده بود. زمانی که شی بوفان روی اسکیت بردش بود و برای سر به سر گذاشتن او رو

"احمق" صدا زده بود، ناگهان فکری شیطانی به ذهنش رسیده بود. در حالی که شی بوفان داشت از جاده به پایین سر می خورد، او را هل داد.

تابه امروز هنوز نمی دونست که چه چیزی به او دل و جرات انجام این کار رو داده.

این تنها یک وسوسه ی غیر قابل توصیف بود.

او برای مدتی آنجا نشست، گیج و مبهوت باقی ماند و ذهنش صحنه ی گودالی از خون قرمز روشن و تازه ی شی بوفان رو بارها و بارها در حالی که شی بوفان روی آن قرار داشت رو پخش می کرد. این صحنه زمانی متوقف شد که ژن یوشیو آنجا آمد و به در زد. "مامان می خواد حموم کنی و بعد بخوابی."

"می دونم." ژِن یوان بای پاسخ داد. زمانی که هیچ حرکتی در بیرون نبود، او در رو باز کرد و به سرعت رفت تا دوش بگیره.

لحظه ای که قدم به بیرون گذاشت، او با نگاه جستجوگرانه ی برادرش رو به رو شد. قلبش متناوبا شروع به زدن کرد. "مشکل چیه؟"

"دردسر درست کردی؟"

شخصیت او و ژِن یوشیو هر دو در دو نقطه ی مقابل همدیگر قرار داشتند. هرچند که او دردسر درست نمی کرد، اما از دردسر درست کردن نمی ترسید. علاوه بر این از زمان کودکی محکم و آرام بود. پدرش مککرا می گفت که ژِن یوشیو کسی است که در آینده کارهای فوق العاده ای انجام میده. معمولا در این زمان ها او نگاهی به ژِن یوان بای می انداخت سپس با بیزاری آه می کشید.

ژِن یوان بای این رو شنید و فورا خودش رو جمع و جور کرد. او گفت: "مزخرفه، من نکردم."

ژِن یوشیو از او سه سال کوچکتر بود. برادرش در حال حاضر به بلندی او نبود، بنابراین از او نمی ترسید. او سرزنشش کرد: "وقتی بچه ای از کاری که یک بزرگسال انجام میده انتقاد نکن. برو بخواب."

ژِن یوشیو ابروهایش رو بالا برد و او رو تماشا کرد در حالی که به اتاقش برمی گشت.

ژِن یوان بای روی تخت دراز کشید و در تخت به عقب و جلو غلت میزد. قلبش در عذاب بود. او بالاخره برای مدتی خوابید سپس ناگهان فکری ترسناک توی ذهنش جرقه زد. او به خودش لرزید و از خواب بیدار شد.

اگرچه که هیچکس ندیده بود که او باعث تصادف شی بوفان شده بود، با این وجود شی بوفان که این موضوع رو می دونست! آیا او معلم رو صدا نمیزد و در مورد او شکایت نمی کرد؟ سپس معلم با پدر و مادرش تماس می گرفت. برای این موضوع پدر و مادرش رو فردا به مدرسه نمی خواستند؟

بدن ژِن یوان بای از عرق پوشیده شد.

او تلفن رو پیش خودش آورد و زمان رو چک کرد. در حال حاضر نیمه شب بود، معمولا در این زمان، راهی نداشت که شی بوفان در حال حاضر بیدار باشه. مگر اینکه...

ژِن یوان بای حالا بیشتر نمی توانست بخوابه. او به عقب و جلو چرخید، ذهنش در تصادف مانده بود. باد به پرده می وزید و می توانست حس کنه که روح شی بوفان برای پیدا کردن او آمده.

او چراغ ها رو روشن کرد و زیر پتو به سنگینی نفس می کشید. سپس از تخت خارج شد و در میان قلک خوکی اش جستجو کرد.

او آدم ولخرجی نبود. هرچقدر پول که از هزینه های اضافه باقی می ماند رو ذخیره می کرد و وسایلی رو می خرید. او در تخت مخارج رو حساب کرد و متوجه شد که دو هزار تا داره.

ژِن یوان بای تصمیم گرفت تا به ملاقات شی بوفان در بیمارستان بره. اگر هنوز زنده بود... او می رفت تا از شی بوفان عذرخواهی کنه و پول مخارج درمانی اش رو بده. خوشبختانه تا سر حد مرگ کتک نمی خورد.

او پرده هارو باز کرد و به آسمان کاملا تاریک بیرون نگاه کرد. ذهنش پیش شی بوفان بود و دیگر هیچ نشونه ای از خواب آلودگی در او نبود.

چرا هنوز پدر و مادرش تماسی دریافت نکرده بودند؟ ممکنه شی بوفان هنوز بیهوش باشه؟ امکان نداره که مرده باشه.

ژِن یوان بای گناهکار، بی قرار و ترسیده بود. او دوباره به خواب رفت و دائما کابوس می دید. برای مدتی، او خواب شی بوفان رو دید که می گفت "زندگیم رو به من پس بده." و بعد از آن شی بوفان رو می دید که وحشیانه و با ناراحتی به صورتش مشت میزنه. او قبلا دیده بود که شی بوفان کسی رو بزنه. او در حرکاتش وحشی و ظالم بود. او کشنده و بی پروا به نظر می رسید، درست به مانند اینکه شیطانی به دنیا آمده باشد.

زمانی که این صحنه رو دید، چند شب پشت سرهم کابوس می دید.

به خاطر این بود که او هیچ وقت جرات این رو نداشت تا با شی بوفان مقابله کنه.

خورشید به تدریج بالا می امد، هرچند که زنگ ساعت هنوز نخورده بود، ژِن یوان بای از روی تخت بلند شد، او سرتاسر شب رو نخوابیده بود اما اصلا خسته نبود.

او باید به بیمارستان می رفت تا تحقیق کنه که شی بوفان هنوز زنده است یا نه.

صدای شستشوی او باعث بلند شدن چین یینگ شد. مادرش در رو باز کرد و چشمانش رو مالید. "باهوشم؟ امروز مگه شنبه نیست؟ چرا انقدر زود از خواب بیدار شدی؟"

اسم اصلی ژِن یوان بای، ژِن کونگ مین به معنی باهوش بود. او این اسم رو در دوران راهنمایی داشت و به خاطر این اسم بود که دیگران به او نام مستعار "احمق" رو داده بودند، ژِن یوان بای بارها گریه کرده بود و تمام تلاشش رو کرده بود تا والدینش رو ترغیب کنه که اسمش رو عوض کنند. بالاخره آنها درست قبل از سال اول دبیرستان این کار رو انجام داده بودند. اما در مدرسه ی جدید ، دوستان مدرسه ی راهنمایی هم بودند. ژِن یوان بای نمرات خوبی داشت و این باعث بالا بردن محبوبیتش شده بود. از این رو اخبار اسمش دور و اطراف پخش شده بود.

ژِن یوان بای این اسم رو دوست نداشت، او آب رو در دهانش غرغره کرده و بیرون ریخت. حرف چین یینگ رو تصحیح کرد. "به من نگو باهوشم."

چین یین گفت: "این به خاطر اینه که اسم تو کونگ مینگه برای همینه که تو الان باهوشی."

ژِن یوان بای ساکت باقی ماند و مخصوصا مسواکش رو در فنجان با صدای بلند شست به طوری که انگار در برابر او ازش محافظت می کرد. چین یینگ به موهایش دست کشید و حرفش رو درست کرد، "نظرت راجع به یوان یوان چیه؟"

ژِن یوان بای ناخواسته پاسخ داد، "من قبلا با دوستام قرار گذاشتنم تا بریم بیرون و خوش بگذرونیم."

"تو دوست داری؟"

ابروهای ژِن یوان بای درهم رفت و شروع به شستن صورتش کرد. او به نرمی گفت: "البته!"

او تظاهر کرد که کیف کتاباش رو حمل می کنه و دوچرخه ی برقی رو به بیرون از خانه هل داد، بعد از اینکه از آسانسور بیرون آمد؛ ماسک جلوگیری از خاکش رو به صورت زد و به سرعت مستقیما به طرف بیمارستان رفت.

اواخر پاییز بود و اخیرا صبح ها سرد شده بود. ژِن یوان بای ژاکت نازکی پوشیده بود و کاملا زیپش رو بالا کشیده بود. موهای کمی مجعدش پشت سرش باد کرده بود. وقتش که رسید، دوچرخه ی برقی اش را دم در پارک کرد و به موهای بهم ریخته اش دست کشید. به طرف میز پذیرش به راه افتاد و پرسید، "سلام، کدوم اتاق شی بوفانه؟ اون کسی که دیروز از در جنوبی دبیرستان یی تا به اینجا حمل شده."

او صورتی عروسکی داشت، موهایش به پدرش رفته بود، طبعا کمی مجعد بود، خوش رفتار و قد بلند به نظر می رسید. مسئول پذیرش در میز جلویی لبخند گرم و دوستانه ای رو به نمایش گذاشت. بعد از پی بردن به موضوع، حتی ملاحظه گرانه به مسیر اشاره کرد.

ژِن یوان بای از او تشکر کرد و مسیر رو دنبال کرد.

او به بیمارستان نرفته بود بنابراین نمی دونست که بیماران زیادی به خط منتظر بودند، فرقی نمی کرد روز باشه یا شب، آنجا همیشه با افراد پر شده بود.

ژِن یوان بای جمعیت رو تا داخل دنبال کرد و به طرف طبقه ی راهنمایی شده به راه افتاد و قلبش به سرعت می تپید.

او پیش از این تایید کرده بود که شی بوفان زنده است. که همزمان مایه ی آرامش بود. حس می کرد که سرتاسر بدنش درد می کنه. در حالی که به این فکرمی کرد که آیا شی بوفان او رو به طرف دیوار هل میده و در بیمارستان کتکش میزنه، از ترس جلوی در بسته دولا شد. روی نوک پنجه ایستاد تا از میان شیشه پنجره ی در نگاه کنه.

او پاهای بلند... شی بوفان رو دید. باید شی بوفان می بود. او لباس بیماران رو پوشیده بود و پاهایش رو به میز کوچک روی تخت تکیه داده بود، ژِن یوان بای باور داشت که به غیر از قلدر مدرسه مثل او، هیچکس جرات این رو نداره که پایش رو به میز تکیه بده. چه آدم گستاخی بود.

اما از آنجایی که بیدار بود. چرا با معلم تماس نگرفته بود تا با والدینش صحبت کنند؟

ژِن یوان بای با ذهنش جنگی درونی داشت و هنوز جرات نمی کرد تا در رو باز کنه. بعد از ایستادن برای مدتی، دکتر مرد بلند قدی به سمتش آمد و به او لبخند زد، "هی بچه، اینجایی تا دوستت رو ملاقات کنی؟"

ژِن یوان بای شتابان گوشه ای ایستاد و با تردید سرش رو به علامت موافقت تکون داد.

"من پیش از این از طریق مدرسه با والدینش تماس برقرار کردم. آما آنها هنوز اینجا نیستند. خوب، تو خبرها زود به دستت رسید." به محض اینکه دکتر حرفش رو زد، در رو باز کرد و مرد جوانی روی تخت دراز کشیده بود و دست به سینه بود، به سقف نگاه می کرد، "یه بچه اینجاست، اون باید دوستت باشه. ببین که او رو تشخیص میدی یا نه!"

ژِن یوان بای کنار در ایستاد، جرات نداشت تا به داخل قدم بزاره، دکتر برای او دست تکان داد و گفت: "بیا، داخل شو و در رو ببند."

ژِن یوان بای به آرومی و مرددانه قدم به قدم تغییر جا میداد، به دقت به مسیر دید شی بوفان قدم گذاشت.

نگاه بی تفاوت شی بوفان روی صورتش افتاد و ناخودآگاه دستش رو بلند کرد، اتوماتیک وار مثل " گربه ی خوش شانس، سلام، ...."با او احوال پرسی کرد.

"تو کی هستی؟"

ژِن یوان بای گیج شده بود.

دکتر آه کشید. "به نظر میاد که او هیچکسی رو نمی توانه تشخیص بده."

ژِن یوان بای حیرت زده به دکتر نگاه کرد. به تدریج چشمان حیرت زده اش گشاد شدند بعد از اینکه این توضیحات رو شنید. او دستان لرزانش رو برای کنترل کردن به پشت کوله پشتی اش برد. "پس، شما میگید... اون حافظه اش رو از دست داده؟"

دکتر سرش رو تکون داد و از شی بوفان چند سوال دیگر پرسید. قبل از اینکه بره، او به شی بوفان گفت: "امروز شنبه است، شما بچه ها احتمالا کلاس ندارید. برای مدتی پیشش بمون. من قبلا به معلمتون اطلاع دادم و آنها باید مدتی دیگر بیایند."

ژِن یوان بای نتوانست گوشه ی لبش که به طرف بالا می رفت کنترل کنه. او محکم سرش رو تکون داد و گفت: "باشه، متشکرم دکتر."

در این اتاق آروم تنها دو نفر باقی مانده بودند. ژِن یوان بای به بند کوله پشتی اش چنگ زد و شنید که شی بوفان به آرومی پرسید: "تو کی هستی؟"

"من..." ذهن ژِن یوان بای به سرعت به کار افتاد و گفت: "ببین، من اولین کسی هستم که به ملاقاتت آمدم، بنابراین معلومه که بهترین دوستت هستم."

شی بوفان بالا رو نگاه کرد و نگاهی به ظاهر سرخوشانه ی غیر قابل پنهان چشمانش انداخت.
او ابروهایش رو بالا انداخت و گفت: "اوه؟"

آیا یک دوست خوب از فراموشی دوستش خوشحال میشه؟